

# آفرین دانه

بهار از راه رسیده بود. دانه زیر خاک و زیر یک سنگ بزرگ خوابیده بود. آن بالا بهار شده بود. خورشید می تابید. پروانه ها با هم بازی می کردند و می خندیدند. گرمای خورشید برف ها را آب کرده بود. چند قطره آب روی دانه چکید. خواب از سرش پرید. صدای خنده پروانه ها را شنید. خمیازه ای کشید و گفت: چه خبر است. چه کسی آن بالاست. کسی صدای او را نمی شنید. دانه بلندتر داد زد: پرسیدم چه کسی آن بالاست؟ آنجا چه خبر است؟ خورشید صدای او را شنید. گفت: تو هستی دانه کوچولو؟ بیا بالا. تو می توانی سبز شوی. همین طوری زیر خاک نمان. دانه به سنگ های بالای سرش نگاه کرد و گفت: نمی شود، نمی شود. خورشید

گفت: اگر بخواهی می شود، می شود. آن وقت دستش را روی خاک کشید. دانه گفت: دارد گرم می شود. چه قدر خوب. آن وقت سرش را بلند کرد. سرش به سنگ سفت خورد. گفت: نمی شود، نمی شود. خورشید گفت: اگر بخواهی می شود، می شود. دانه دوباره سرش را بالا آورد. صدای خنده پروانه ها توی گوشش می پیچید. صدای خورشید که می گفت: اگر بخواهی می شود، می شود. گرمای خورشید دانه را گرم کرده بود. آن قدر تلاش کرد تا سنگ تکان خورد و کنار رفت. دانه حواسش نبود که ریشه کرده است و دارد سبز می شود. فقط بالا می رفت. بالا و بالاتر... خاک ها را کنار زد. سرش را بالا آورد. چشمش به خورشید افتاد. خورشید او را بغل کرد و با خنده گفت: بالاخره سبز شدی. آفرین دانه، آفرین دانه. پروانه ها دور او با شادی چرخیدند و داد زدند: یک گل تازه! یک گل تازه! دانه یک گل زرد شده بود.

قصه صد در صد

شماره ۳۷

۲۱ اسفند

۱۴۰۰

داستان  
بخوانیم

نویسنده: منیره هاشمی

تصویرگر: باران امامی